

مثل یوسف!

عباس صحرائی

وقتی آوردنم اینجا، بهت زده، متحیر و عصبی بودم، اما در نهایت سلامت جسم و روان. زورشان رسید، آوردنم. نمی دانم باچه توصیه ای همراه بود، که از لحظه ورود مراقب های گردن کلفت نفسم را گرفتند. وقتی اتهام « روانی » می زنند، نجات غیر ممکن است، بخصوص وقتی در واقع نیستی، و می خواهند که باشی. عین گیرآمده ای در باتلاق، هر تلاشت، نه بی ثمر که مصیبت بار است. هر دست و پا زدن بیشتر پائینت می برد. راه در رو نداری، بخصوص اگر چون من حامی نداشته باشی، و کسی چوب موازنه اش را بسویت دراز نکند، تا مفری باشد، و بهر جان کندن، بکشدت بیرون.

نزدیکی های یک غروب گرم تابستان، تحویلم دادند، ودی را که حماقت های خودم روی پاشنه نشانده بود، پشت سرم چرخید و بسته شد.

غروب چيست که گرم هم باشد و به چنین جایی هم، تحویل داده شوی.

«...بیمار روانی شماره ۸۵۴، مجرد، خموش ادواری، رویائی و قصه گو...»

چنین حرف هائی را توانستم در پرونده ام بخوانم. بیش از ۱۰ - ۱۲ صفحه بود، همینش یادم مانده است.

چنین برچسب و یا تشخیصی، هر تلاشی را برای اثبات روانی نبودن، و در نهایت خلاصی از آن جهنم، نقش بر آب می کند. به دنبال راه دیگری باید بود. سویه « خموش ادواری! » را پیش گرفتم. تا فرصتی مناسب.

+++++

« ...به یک راننده، جوان با سابقه کافی، تمام وقت برای شش روز در هفته، نیازمندیم. واجدین شرایط، تماس حاصل فرمایند. تلفن...»

تازه بیکار شده بودم. تماس گرفتم، برای روز بعد ساعت یازده صبح به مصاحبه دعوت شدم. خانمی ۳۰-۳۵ ساله آراسته و بسیار زیبا روبرویم نشست. معمولن سؤال اول این نیست.

« متاهلی؟ »

در نشیمن خانه ای ویلائی، با پنجره هائی گسترده و بغایت نورگیر، رو به باغی درندشت. جای را قبلن مستخدمه آورده بود.

« خیر، مجردم! »

نمی توانستم دروغ بگویم، با آنکه می دانستم برای کار در یک جمع خانودگی « متاهل » مناسب تر است.

« می توانی هر روز ساعت ۷ صبح اینجا باشی، و تا سرشب؟ »

با آنکه از خانه ام فاصله کمی نبود، گفتم:

« بله می توانم »

فکر کردم پاسخ های کوتاه بهتر است، یاد گرفته بودم بی فکر پایم را روی بیل نبرم. تجارب متعدد گذشته، نشانم داده بود که تا بخواهی بگوئی « سقا » نیستی چل راه به کولت آب می کشند.

« چایتان سرد نشود »

« زیاد اهل چای نیستم »

ولی برش داشتم، و بی مصرف شیرینی شروع به خوردن کردم.

« تلخ می خورید؟ »

چه دقتی!

« کار زیادی نداریم. شاید هم بعضی روز ها نیازی به اتومبیل نداشته باشیم. شوهرم مریض است.

گاه او را بیرون می برم. ولی شما، باید هر روز، یعنی شش روز در هفته، به موقع اینجا باشید.

یک ساعت هم وقت ناهار دارید. حقوق تان هم، پانزده روز یکبار پرداخت می شود...»

همه شرایطش خوب بود. از حقوقش هم راضی بودم.

« موافقم »

از روی میز کنار میبلش، کاغذی به دستم داد.

« لطفن این پرسشنامه را پر کنید. »

« اسم: هوشنگ »

« شهرت: دادالهی »

« تاریخ تولد: فروردین ۱۳۴۹ »

« سابقه کیفی: ندارم »

« قبلن در یک کارخانه شوکلات سازی راننده بودم.

از هر روزی که بخواهید، می توانم شروع کنم.

پس از امضا، خود کار را رویش گذاشتم، و به او تحویل دادم.

« اسم من (شیرین)، است... فردا ساعت ۷ صبح، منتظرت هستیم »

نمی دانم چرا خوشحال نشدم. بیکار بودم و شدیدن به درآمد نیاز داشتم. بسیار خانم محترم و

مؤدبی هم بود. شرایط آنچنانی هم نداشت. چه مرگم بود؟ نمی دانم. ولی با این همه، فردا ساعت

هفت صبح آنجا بودم، و راسمن کارم را شروع کردم.

اتومبیل شیک و نوی بود. رنگش مشکی و شیشه هایش به شدت دودی، از بیرون خودت را در آنها

می دیدی. کلید را که به دستم داد، گفت:

« توی همین محوطه گشتی بزن، تا قلقت دستت بیاید. »

داشتم می گفتم:

« نیازی نیست، قلق خاصی ندارد...»

که در را باز کرد، و در هین سوار شدن گفت:

« من هم همراهت می آیم.»

از دیروز خوشگل تر بنظرم آمد. ولی عقب نشست.

داشتم آینه و صندلی را میزان می کردم.

« بنظر می رسد، کار کرده ای. »

نمی دانستم چی باید گفت. سکوت خوشایند نبود.

گفتم:

« نظر لطف شماست »

گمان می کنم، پاسخ درستی بود. از آینه‌ی بالای سرم دیدم که چهره اش باز شد. محوطه بزرگ جلو ساختمان را، که باغ بزرگی بود، دور زدم. « بسیار خوب. با من بیایید، تا شما را به شوهرم معرفی کنم. » از پاگرد سرسرا که گذشتیم، (همانجائی که دیروز در یکی از اتاق هایش بامن مصاحبه کرده بود) از پله چوبی بسیار شیکی بالا رفتیم. در اتاق بزرگ و باشکوهی که پنجره وسیعش به باغ باز می شد، مردی با موهای جو گندمی، روی صندلی چرخدار، پشت به ما، نشسته بود. « جهان! آقای راننده آمده اند با شما آشنا شوند. » چرخید، با خنده ای نا محسوس، نگاهش را به صورتم دوخت. « خوش آمدید، امیدوارم کار خسته کننده ای نباشد. » معرفی شدم:

« آقای دادالهی! که اگر اجازه بدهد، او را با نام اولش، هوشنگ خان صدا خواهیم زد، از امروز کارش را با ما شروع کرده است. » سرم را به احترام کمی خم کردم. اما او دستش را بسویم دراز کرده بود. بسویش رفتم، و آن را به آرامی فشردم. و گفتم: « آقای!... »

شیرین خانم یاد آوری کرد.
« جهانگیری! »

« آقای جهانگیری! امید وارم بتوانم، رضایتتان را جلب کنم. » فضای سنگینی بود، ادامه اش داشت ناراحت می کرد. با کمی مکث گفتم: « اجازه بدهید، بروم ببینم اتومبیل تیماری لازم ندارد. » « چه کلمه قشنگی، کار برد (تیمار)، برای اتومبیل » صدای آهنگین آقای جهانگیری بود.

رضایت بیشتری را در چهره خانم دیدم. نشان می داد که از انتخاب من بدش نیامده است.
با گفتن مجدد « با اجازه! » از پله ها پائین آمدم.

توی اتومبیل پشت فرمان نشسته بودم و فکرمی کردم، که ضربه های آرامی به شیشه، توجهم را جلب کرد. آقای جهانگیری، روی صندلی چرخدار، شیرین خانم و مستخدمه (هنوز اسمش را نپرسیده بودم)، کنار اتومبیل ایستاده بودند. با نگاهی پرسان و متعجب، پریدم پائین.
« تصمیم گرفتیم گشتی در شهر بزنیم » همه تصمیم ها با شیرین خانم، خانم خانه، بود.

در عقب را باز کردم، و رفتم برای سوار شدن به آقای جهانگیری کمک کنم، خانم مانع شد.
« فاطی کارش را بلد است. » پس اسمش « فاطی » است.

از شیرین خانم جوان تر بود، ولی نه به آن زیبایی!
هنوز حرکت نکرده بودیم که فاطی با صندلی خالی به طرف ساختمان بر می گشت.
« کولر روشن کرده بودید؟ »

« داشتم همه چیز را واری می کردم. »
آقای جهانگیری دنباله اش را گرفت:

« گفته بود که می خواهد تیمارش کند. »

« هوای سرد برای تو بد نباشد من حرفی ندارم »

فرمان را خانم صادر کرد:

« حدود نیمساعت هر جا را که خودت میدانی برو. »

در مغزم جستجو کردم.

(کجا بروم که تیپ ام را خراب نکند؟ شاید داشت ذوق ام را امتحان می کرد.)

راه افتادیم.

تابستان گرمی بود. اجازه گرفتم و کولر را روشن کردم. سی دی راه آوردم روی شماره ۳،

آهنگ بدون کلام ملایمی در اتاقک تاریک اتومبیل پیچید، ترنمی که تا آن روز نشنیده بودم.

بسیار با ملاحظه و با احتیاط، می راندم.

هرکاری اگر روز اولش به خوبی بگذرد، و صاحب کار رضایتش جلب شود امید ادامه بیشتر

می شود. اعتماد به نفس می یابی. و من در این فکر بودم.

« خوب با شهر آشنائی، همه جا را می دانی »

نظر آقای جهانگیری بود، که یعنی رضایت.

در مراجعت،

وقتی فاطمی، آقای جهانگیری را بر صندلی نشاند و از ما دور شد، شیرین خانم مرا که برای ناهار

عازم بودم دعوت به ماندن کرد.

« فاطمی دست پخت خوبی دارد. خوشحال می شویم، ناهار امروز را با ما باشید. »

چرا « امروز ؟ ».

یعنی،

« هوا برت ندارد »

یا هر چیز دیگر. بی منظور و قصد نبود.

ماندم، و به تنهائی، در همان اتاق کذا، اتاق دیروز، دست پخت فاطمی را، امتحان کردم.

فکر کردم:

(باید خودمانی تر بشوم. غیر از آن گمان نمی کنم بتوانم ادامه بدهم، رودرواسی و عصا قورت

دادگی، برایم سخت است)

شب را راحت نخوابیدم. فیلمی را مرور می کردم که هنوز ساخته نشده بود. بعضی از صحنه

هایش را نمی پسندیدم.

« اگر شیرین خانم به این زیبایی نبود. اگر آقای جهانگیری این همه محترم رفتار نمی کرد. اگر

فاطمی تنها نبود، ومثلن باغبانی آنجا پرسه می زد، شاید بهتر می توانستم ویرم را به کار بدهم. »

کنجکاو شده بودم:

آقای جهانگیری چرا زمین گیر شده؟ از کی؟ چه نوع روابطی با هم دارند؟ تنها هستند؟ فرزندی

ندارند؟

بنظر می رسید که وضع مالی خوبی دارند. ولی در چه سطحی؟ گمانم بر این بود، که به راننده ای

تمام وقت نیاز نداشتند. نیمه وقت هم، ضمن کم هزینه تر بودن، کارشان را، که گاه بیرون

رفتن به اتفاق است، راه می انداخت.

بر عکس خانم، فاطمی خشک و اخمو بود. بیشتر روز ها فقط او را برای خرید مایحتاج می بردم .

تنها که می شدیم، تلاشم برای به حرف کشیدنش، بجائی نمی رسید. می دانستم مجرد است،

ولی نمی دانستم بلائی سر شوهرش آمده، یا هنوز، کسی را ندارد.
نمی دانم چگونه، سکوت، و ملاحظه را، با هم کنار گذاشتم.
« فاطمی، خیلی وقت است این جا هستی؟ »
« سه سال پیش که آمده بودند، « جواهر ده » مرا با خود آوردند.»
« مگر شوهر نداشتی؟ »
وقتی به این سئوالم پاسخ داد، گستاخ شدم.
« نه، من هنوز شوهر نکرده ام »
« چرا؟... مگر چند سالت است؟ »
خندید.

این اولین خنده ای بود که در این مدت از او می دیدم. کمی امیدوار شدم. رفتم تو برنامه
نزدیکی بیشتر به او. در فکر یافتن راهی، مغز تکانی کردم، می خواستم بیشتر خنده هایش را
بینم، « چیزی » داشت قلقلکم می داد. داشتم از بی تفاوتی فاصله می گرفتم. باید بیشتر او
را می شناختم. سرم را برگرداندم، دیدم دارد، خریدارانه نگاهم می کند، کمی دستپاچه شدم.
چشم از او برداشتم و گفتم:
« چرا رانندگی نمی کنی؟، می خواهی یادت بدهم؟ »
چهره اش که باز شد، به نظرم خوشگل تر آمد.
« کجا؟، چطوری؟ کی؟ »

نباید دختر دهاتی بی سواد باشد. این گونه مکالمه کردن نمی توانست بی ریشه باشد. رویا بافی
شروع شده بود.

در باز گشت از خرید، آمد جلو و کمی نزدیک به من نشست. بازی با احساسم را استقبال کردم.
فرصت نداد تعجبم را بروز بدهم:
« کمی دقت کنم بینم چکار میکنی، واقعن دلم می خواهد رانندگی یاد بگیرم. »
وقتش بود کمی جلو بروم، لحنم را خودمانی تر کردم:
« اگر راستش را بگوئی، حتمن یادت می دهم. از این پس هر وقت آمدیم خرید...»
به عمد جمله ام را چنین تمام کردم.
« ... کمی با تو « ور می روم...» تا کم کم یاد بگیری »
زنگ را به صدا در آورد:
« ولی خانم نباید بفهمدا! »

بار حرفش را متوجه شد. سکوت کرد. نگاهش را بیرون برد، تکیه داد. از سرعت کم کردم، راه
زیادی نمانده بود. دنبال شروع مجدد می گشتم که گفت:
« گفتمی اگر راست بگویم، راست چی را بگویم؟ »
داشتیم به در باغ، و محوطه چشم انداز شیرین خانم نزدیک می شدیم.
منتظر جواب من نماند.
« نگه دار، من بروم عقب بنشینم. »

چند روزی بود، که چیزکی را بعنوان ناهار با خودم می آوردم. هم رفت و برگشت برایم مشکل
بود، هم، غذای بیرون هزینه اش زیاد می شد. و هم بیشتر می توانستم، « فاطمی » و « شیرین »
را که داشتند، هر کدام به نوعی افکار و احساس ام را دستکاری می کردند، ببینم.
با آنکه خرید آن روز زیاد نبود، و فاطمی به راحتی می توانست آن را حمل کند، اجازه ندادم.

در آشپزخانه شیرین خانم را که دیدم، جا خوردم.
« مرسی هوشنگ خان، فاطمی خودش می توانست. »
چه حضور مسلطی داشت. بر همه چیز نظارت کامل می کرد. با این همه حواس جمع، امکان دسترسی به هر « چیز » کم، و حتا غیر ممکن بود.
تشکر کردم، و آمدم بیرون. فاطمی خودش را به جاسازی خریده‌ها مشغول کرده بود. او را نمی دانم، ولی « چیزی » در من داشت روشن می شد. و طلیعه خوبی نبود.
شب جیک و پوک را برای مادرم تعریف کردم. دلم می خواست با کسی حرف بزنم، مادرم بهترین بود.

« گناهی نداری، جوانی، مجردی، ماشالله بالا بلندی و برو روئی هم داری...خب، بالاخره یک روزی باید دست به کار شوی. نه اینکه پسر منی، ولی اعتقاد دارم که دست روی هر کس بگذاری، نه نمی گوید. »
امان از این مادرها، فقط به فکر خودشان هستند.
« تا زنده ام دلم می خواهد داماد شوی. »
خواستہ همه آنهاست، طوق ازدواج به دست دنبال پسرشان راه می افتند.
گفتم:

« مادر، خودت می دانی، اول باید طرف را خوب شناسائی کرد و در حد امکان با خصوصیات او آشنا شد. از همه مهمتر باید دید، آیا او هم تمایل دارد، یا خیر. و خیلی بیشتر. »
به دام انداختن شکار، بدون آنکه صیدش کنی، کاری است که استادی می خواهد، و من با فاطمی به چنین چالشی کشانده شده بودم. شیرین، تازی هوشیاری بود، که می ماند. و این آستانه احتیاط را بالا می برد، ولی معمولن در چنین شکارگاهی احتیاط زیاد، راه گشا نیست، شکار، چنین حوصله و تحملی ندارد. شهامت حرف اول است. اما من به درآمد این کار که ریش و قیچی اش دست شیرین بود احتیاج داشتم. و چه نا کار آمد می کند آدم را، این احتیاج. ترتیبی دادم که، ظهر ها را آنجا نزدیک فاطمی باشم، با این اصرار که، ناهار خودم را داشته باشم. به بهانه زمان رفت و برگشت، و خستگی ناشی از آن. و با کمال نا باوری شیرین خانم با خوش روئی پذیرفت.
خرید بعدی را که حدود ده روز دیگر بود و من برایش روز شماری می کردم، شیرین خانم آمد، بجای فاطمی. چرایش را وقتی گفت:

« روزی که می خواهم، برای خودم و جهان و سائلی شخصی تهیه کنم، وسواس ام به کار می افتد. »
متوجه شدم.

بوئی برده بود؟ « هر چند هنوز بو پرنگی نداشت » یا به همین دلیلی بود که گفت؟
« ...من همسر دوم جهان هستم، و فاطمی دختر او از زن اولش است، که دو سال پس از تولد فاطمی در تصادفی ناگوار، از بین رفت... »

بی مقدمه، شروع کرده بود، فکر کردم بی علاقه نیست که منم حرف بزنم. ضمن اینکه سر نخ خوبی هم بود برای عطش کنجکاوی من.
« پس در آن تصادفی که فاطمی مادرش را از دست داد، آقای جهانگیری هم، پاهایش را. عجب ضایعه ای. فاطمی هم جریان را می داند؟ »
منتظر باز تاب تندی بودم.

نگاهش را بسویم چرخاند، سنگینی اش عذابم می داد. پشت چراغ قرمز سرم را برگردانم و گفتم « اگر زیاد سؤال کردم می بخشید، من اصولن آدم فضولی نیستم. »
می خواستم بیشتر بگویم، شاید محبتی را در نگاهش ببابم. فرصت نداد:
« وقتی با جهانگیری ازدواج کردم، پاهایش سالم بود. زمین گیری او حاصل اسبی رام است که نفهمیدیم، چرا ناگهان یورتمه رفت و در حین چهار نعل جهانگیری را کوباند به زمین، کوباندنی که معمولن سوارکار زنده نمی ماند. آنچه که می بینی حاصل سال ها مراقبت و مداواست. »
و ساکت شد.
درمراجعت پس از حمل کیسه های خرید، موقعی که داشتیم باز می گشتم تا اتومبیل را به درستی پارک کنم، بسیار قاطع گفت:
« کجا؟ »

کمی ترسیدم، و به آهستگی قصدم را بیان کردم.
« نمی خواهی بقیه کنجکاویت را ارضا کنی؟ بمان تا برایت تعریف کنم »
« می بخشید خانم، واقعا عذر می خواهم، اگر بی ادبی کرده ام شرمنده ام. همانطو که تشخیص داده اید، کنجکاوی بود، که قول می دهم تکرار نشود. »
بیشتر ادامه ندادم، چون احساس کردم در آستانه:
« کلید را بگذارید، تا تسویه حساب کنیم. »
قرار گرفته ام. حالا علاوه بر نیاز به درآمد، علاقه به « فاطمی »، و زیبایی متشخص خودش نیز کاملن جا باز کرده بودند. »

« نگفتم که پوزش بخواهی، درحقیقت می خواهم با بیان آن برای تو، خودم هم یکبار دیگر آنها را بشنوم، و خوب به تو نیز که کم کم داری عضوی از ما می شوی، نزدیکتر شوم. »
گیج وسط آشپز خانه ایستاده بودم، نمی دانستم چکار باید بکنم. خوشحال باشم یا بی تفاوت. خودش را، بی توجه به من که حالت بدی داشتم به تهیه قهوه مشغول کرد.
دل به دریا زدم:

« خوشحالم که مرا عضوی از خانواده خودتان می دانید »
بدون برگرداندن سر، ولی شمرده و آرام گفت:
« در نشیمن باش تا قهوه را بیاورم »
در مغزم چرخید:
« خدا عمرت بدهد! »

از گیجی در آمدم و خودم را به مبل اتاق نشیمن رساندم.
دو فنجان قهوه بدون شیر را روی میز وسط گذاشت. سیگاری برداشت، و حین روشن کردن آن گفت:

« اگر قهوه را باشیر دوست داری پاشو روبراه کن »
لحن خودمانی اش را به فال نیک گرفتم، و « پاشدم! »
در حین برخاستن گفتم:
« ندیده بودم سیگار بکشید »

« زیاد نمی کشم، گه گاهی هوس می کنم. مگر تو چقدر با من بوده ای که ندیده ای سیگار بکشم؟ »

داشت از « شیرین خانم » کارفرما! خارج می شد. و من احساس راحتی می کردم.

« جهان » مهندس است و شرکت مقاطعه کاری دارد، هنوز هم درآمدش از شرکت اش، خوب است. من هم خیلی داشتم. ولی تصادف « جهان » و مسافرت های مکرر به خارج و هزینه های سنگین بیمارستانهای اروپا و آمریکا، از پا درمان آورد. و بالاخره هم، درمان به انجام دلخواه نرسید. درست است که « جهان » از مرگ نجات یافت، ولی زمین گیر شد، و بچه دار هم نمی شود. و من چقدر هم دلم بچه می خواهد. «

واقعا داشت برای « شنیدن خودش » حرف می زد. از موقعیت و سطح ارتباطی من زیاد تر بود. با کسی که من نبودم، صحبت می کرد.

« اجازه می دهید فاطمی را صدا کنم میز را خلوت کند؟ »

« تنها زندگی می کنی؟ »

سئوالم را بی پاسخ گذاشت. نگاهش که کردم تاثیر حرف هایش را در چهره اش ندیدم، در حالی که مرا متاثر کرده بود.

« با مادر پیرم هستم »

« فقط! »

« بله، فقط، تنها فرزندم، پدرم هم سالها پیش ما را تنها گذاشت »

« چگونه تنهایی؟ بجائی رفته یا... »

« خیر خانم، در گذشته »

« فاطمی اینجا نیست برای مدتی کوتاه رفته شمال، تا با خاله اش باشد. باید در انتظار خبرهای خوشی از او باشیم. »

پاسخم را حالا، با تاخیر داد.

« چگونه خبر هائی؟ »

بدون معطلی جویا شدم، ضربه ای به بند دلم خورده بود. فاطمی! شمال! خاله! خبرهای خوش؟ پس من چه می شوم؟ چرا خودش چیزی به من نگفت؟ چرا چنین ناگهانی؟ طفلک مادرم. حتمن شیرین خانم از اشارات ما بوئی برده است. خب برده باشد. من که کار خلافی نکرده ام. داشتم زمینه های ازدواجی در راه را می چیدم...

یعنی شیرین خانم « ردش » کرده است؟ چرا؟ رد کردن من که راحت تر و صحیح تر بود.

چرا شیرین خانم باید مخالف باشد؟

اگر فاطمی از من بدش آمده باشد، پس چرا از فراگیری رانندگی با علاقه استقبال کرد؟ یکی دو بار هم، ترمز دستی را که می کشیدم، دستش را روی دستم گذاشت. حتا گفته بود اگر بشود، با اتومبیل و به اتفاق به شمال، به « جواهر ده » برویم. اشتباه نمی کنم، چراغ سبز را روشن کرده بود. درست است که واضح و مستقیم هیچکدام اشاره ای نکرده بودیم، ولی نباید این همه اشتباه کرده باشم. بی خبر رفتنش عادی نبود. هر چه بود تصمیمی ناگهانی « یا حساب شده » در آخر هفته ای بود، که معمولن من با آنها نیستم. مجبورش کرده اند. آقای جهانگیری هم بدون او که با جان و دل مواظبش بود، کمبود خواهد داشت.

دلم می خواست تنها و برای خودم باشم.

« خاله اش، برایش دست بالا زده، خیلی فاطمی را دوست دارد، خودش بزرگش کرده، از مادر برایش بهتر است. باید لقمه خوبی روبراه کرده باشد. »

داشت سوهان کشی را ادامه می داد، شاید هم داشت علاقه مرا به او، محک می زد. باید متوجه شده باشد. کاملن وا داده بودم. جز شیرین هر کس دیگری هم می توانست متوجه بشود.

با چه فشار و تظاهری گفتم:

« مبارک است »

وادامه دادم:

« یعنی می ماند تا همه کارها تمام بشود؟ پس مواظبت از آقای جهانگیری چه می شود؟ »

داشتم پایم را کمی بیشتر از گلیم کوچکم دراز می کردم.

« جهان » زحمتی ندارد، آن بالا، توی دنیای خودش است. تلفن و کتاب و روزنامه هم در اختیار

دارد. منم در فرصت هائی می روم سراغش »

داشت آب پاکی می ریخت. می خواست فاطی را از ذهنم بشوید، و خیالم را راحت کند که، دیگر

فاطی در میان نیست. یا من اینطور فکر می کردم. تحمل نشستن و شرکت در ماجرا را نداشتم

به آرامی برخوردارم و گفتم:

« اجازه مرخصی می فرمائید »

و لیوانهای قهوه و شیر را از روی میز برداشتم:

« حالا که فاطی نیست من میز را تمیز می کنم »

« فکر کردم می گوئی حالا که فاطی نیست من هم می روم. »

« نبودن فاطی چه ربطی به من دارد؟ »

فکر می کنم در مغزش چرخید:

« که اینطور؟ »

فقط خندید، دستش را بسویم دراز کرد و گفت:

« فردا منتظرت هستم، جهان می خواهد سری به دفترش بزند »

مگر خوابم می برد. در پاسخ هزارا سؤال مادرم، فقط گفتم:

« چیزی نیست مادر، نمی دانم چرا این همه خسته ام »

وقتی چراغها را خاموش می کرد گفت:

« ولی من می دانم »

و در جواب من که گفتم:

« چی را می دانی مادر؟ »

گفت:

« که چرا خیلی خسته ای »

اگر مادر متوجه شده باشد، شیرین، جای خود دارد. راست می گویند: عشق را حتا یکطرفه هم که

باشد نمی توان پنهان کرد. من حتا از رسوائیش هم که از دیگر صفات! آن است، ابائی نداشتم.

اما طفلک فاطی، بدون خوردن آشی! داشت دهانش می سوخت، و من هم، که در آستانه ازدست

دادن او، و کارم، با هم بودم.

می خواستم تلفنی اطلاع بدهم که دیگر نمی آیم. روال معمول داشت بهم می خورد. فاطی

ذهنم را آرام نمی گذاشت.

چه سردرگمی غریبی. باید خودم مقصرم باشم. فاطی به اندازه کافی بی توجهی کرده بود، حتا

بد اخمی. این من بودم که بازی را شروع کردم.... کاش می توانستم به نحوی با او تماس بگیرم.

شاید این ذهن امیدوار من است که چنین تصوراتی دارد... شاید او به واقع منتظر دیگری را

در شمال دارد. او که به جز نشان دادن علاقه اش به رانندگی کار دیگری نکرده بود. دخترها

وقتی موافق باشند، فرستنده های خوبی دارند. این ما مردهای از خود راضی هستیم که می بریم

و می‌دوزیم و می‌پوشیم بدون اینکه به مراسمی دعوت شده باشیم...
پس چرا آمد جلو و نزدیک به من نشست؟ چرا به خانه که نزدیک شدیم، رفت عقب؟
چرا گفت:

« ولی خانم نباید بفهمد »

چی را خانم نفهمد؟ ...نه اشتباه نمی‌کنم، پیام را فرستاده بود، من هم گرفتم. باید هر جور شده با او حرف بزنم، و بی‌پرده نظرش را بپرسم.
بهتر است مثل معمول بروم و به کارم ادامه بدهم. فقط در این صورت است که امکان صحبت با فاطمی را می‌یابم. نرفتن یعنی تمام شدن رسیدن به او. ضمنی، امروز بایستی کمی هم زودتر بروم، چون قرار است آقای جهانگیری سری به شرکتش بزند. شیرین خانم خواسته بود که به موقع آنجا باشم. رفتم. و کوشش کردم هر چه بیشتر عادی باشم. کنجکاویم را سر کوفت بزنم و منتظر فرصت بمانم.

بر خلاف یک هفته‌ای که فاطمی نبود، شیرین خانم را منتظر ندیدم. گمان می‌کردم به اتفاق آقای جهانگیری منتظر من باشند. خودم را آماده کرده بودم که جهت قدری تاخیر پوزش بخواهم.

وقتی به هنگام ورود، کسی را نمی‌بینم بزرگی و خلوتی خانه برایم وهم‌انگیز می‌شود.
با بستن در ورودی که نشانه‌ی ورودم به خانه بود، صدای مهربان آقای جهانگیری را شنیدم که به طبقه بالا به اتاق خودش دعوتم کرد. به رو به راهی و آراستگی همیشگی نبود. می‌رساند که نبود فاطمی در جمع و جور کردن او تأثیری اساسی داشته است. البته رسیدگی‌های مستمر و مسئولانه همسرش نیز، در مرتب کردن همه چیز او کاملن به چشم می‌خورد.

« سلام آقای جهانگیری، احضار فرمودید، خدمت رسیدم »

« صبح بخیر هو شنگ خان. شیرین قدری کسالت دارد، روی تخت دراز کشیده، لطفن ببینید اگر به چیزی نیاز دارد کمکش کنید. روزنامه من هم باید، پشت در پائین باشد، آن را به من برسانید »

قرار بود کنجکاوی نکنم، در عوض فضولی کردم.

« از وقتی فاطمی خانم رفته اند شمال، بنظر می‌رسد که کار شیرین خانم زیاد شده است. خسته می‌شوند. کاش فاطمی اینجا بود. »

« کسی را گفته ایم، از هفته آینده می‌آید تا کمک شیرین باشد، هر چند کار خانه ما زیاد نیست، این کار شخص من است که زیاد است. »

داشتم از اتاق خارج می‌شدم، که آقای جهانگیری آخرین حرفش را زد.

« فاطمی کلفت خانه نیست، او فرزند من است. »

آهسته چند سر انگشت به در زدم، و منتظر ماندم. اجازه که داد وارد شدم.

« بد نباشد خانم! سرما خورده اید؟ آقای جهانگیری دستور دادند که خدمت برسم، اگر نیازی دارید، بفرمائید، فورن تهیه می‌کنم. »

نه، نیازی نیست، کسالتی ندارم، سرما هم نخورده‌ام، فقط کمی خسته‌ام.

چهره اش حتا خستگی را هم نشان نمی‌داد. نمی‌دانستم چرا به رختخواب پناه برده است.

« می‌خواهید چای برایتان درست کنم یا لیوانی شیر داغ را ترجیح می‌دهید؟ »

با کمی مکث ادامه دادم:

« احساس می کنم کمی تب دارید. آن را روی گونه های ما می بینم. »
در حالیکه چراغ کنار تخت خوابش را روشن می کرد، و خودش را کمی از رختخواب بیرون می کشید،
بدون نگاه به من گفت:

« شما از آنجا چگونه تب مرا تشخیص می دهید؟ جلو تر بیایید، تب از داغی پیشانی بهتر مشخص
می شود. »

و ادامه داد:

« می بخشید در اتاقم صندلی یا مبلی برای نشستن ندارم، اما می توانید روی لبه تخت بنشینید»
تشکر کردم، و با گفتن:

« اگر کاری داشتید، اطلاع بدهید »

قصد خروج داشتم که مانع شد.

« بالاخره تب دارم یا نه؟ »

و با طنز ادامه داد.

« بیایید اینجا، روی لبه تخت بنشینید، و با لمس پیشانیم، طبابت تان را کامل کنید. بفرمائید. »
رفتم و روی لبه تخت نشستم، اما راحت نبودم، نمی دانستم، چرا باید طبابت کنم.
دستم را گرفت و روی پیشانیش گذاشت، و گفت:

« متوجه می شوید که تب ندارم؟ »

گفتم:

« اگر گرمی پیشانی دلیل تب است، دارید در کوره آن می سوزید، ضمن اینکه چهره تان نیز

شهادت می دهد. به واقع به استراحت نیاز دارید. »

چشمانش را بست، و بسیار آرام گفت:

« هوووشنگ! »

و ساکت شد.

نمی دانستم چه کار کنم، یا چه بگویم. بد جوری گیر کرده بودم. مشخص بود که بیمار نیست،
سرما هم نخورده است، و خسته هم نیست. یک تمارض بود. چرا؟ جنجال عجیبی در مغزم راه
افتاده بود.

خدایا! یعنی شیرین به من نظر دارد؟ مگر می شود. این غیر قابل باور است. قدرت تمرکز
نداشتم. بهتر بود می زدم بیرون. شیرین داشت هذیان می گفت، یقین کردم که بنحوی تب دارد.
بلند شدم، و گفتم:

« خانم شما حالتان خوب نیست. به طبیب تان تلفن کنید، وقت فوری برای همین امروز بگیرید تا
شما را به مطبش برسانم. »

دستم را گرفت و مانع رفتنم شد. هنوز چشمش بسته بود. مگر نه حیا در چشم است؟

« هوشنگ بنشین، من برای صحبت با تو خودم را به رختخواب کشانده ام. فرصت زیادی نداریم »
دستم را از دستش بیرون نکشیدم، ولی ننشستم. قاطعاً پرسیدم:

« خانم من نمی دانم از چه فرصتی دارید صحبت می کنید. شما وضع روبراهی ندارید، اجازه

بدهید خارج می شوم، تا قدری بخوابید. دستم را از دستش در آوردم، چراغ بالای سرش را

خاموش کردم، پرده را که به کنار رفته بود کشیدم و به قصد خروج راه افتادم، و گفتم:

« اینطور بهتر است، در اتاق تاریک بهتر می توانید استراحت کنید. »

« هوشنگ! »

بسیار محکم بود.

« بله خانم! »

« لطفن بنشین تا بگویم »

دل‌م می‌خواست بفهمم چه می‌خواهد بگوید، از روی کنجاوی، مجددن نشستم. اتاق کاملن تاریک بود. این بار این من بودم که هیجان داشتم، تنفسم ناجور بود. نیم خیز شد، هردو دستم را گرفت و قبل از هرگونه واکنشی از جانب من، خودش را کشاند به طرفم، درآغوشم گرفت، و گریه را سرداد.

« در این مدت زندگی مرا با یک مرد از کار افتاده شاهد بوده‌ای. یک زندگی بی‌رونق، بدون هیجان، بدون آینده، بدون بچه. این خانه برای یکی و نصفی آدم خیلی بزرگ است... خانه‌ای ساکت و بدون روح است... شوق زندگی در این خانه مرده است... »

در حین حرف زدن، کم‌کم به من نزدیکتر شده بود. بوی عطری خاص دماغم را می‌سوزاند. وقتی دست‌هایش را به دور گردنم حلقه کرد، داشت گرمی گرفت. آن قدر از رختخواب خودش را بیرون کشیده بود که بشود دید، فقط یک پیراهن خواب رکابی بسیار نازکی به تن دارد. آقای جهانگیری، و فاطمی در ذهنم حضور داشتند و شاهد ماجرا بودند. ولی فشارهای دست او که مرا به سوی خودش می‌کشاند، و تن تقریبین عریانش، و عطری که دیگر دماغم را نمی‌سوزاند، داشت از پا در می‌آورد. دیگر حرف نمی‌زد، نفس‌هایش از هزاران حرف، تحریک‌کننده‌تر بود. دست‌هایش را از دور گردنم رها کرد، هر دو مچم را گرفت و با یک حرکت سریع آن را روی سینه‌هایش گذاشت و فشار داد، تعادل‌مان داشت بهم می‌خورد. وا داده بودم، مقاومت‌م داشت آب می‌شد...

وقتی از او جدا شدم، و با عجله بسوی در رفتم، کلید ماشین را روی کف اتاق انداختم و تقریبین با فریاد گفتم:

« من دیگر، هرگز به این خانه پا نخواهم گذاشت... »

« مادر! پسران خانه است؟ »

« شما کی هستید، چکارش دارید؟ »

« ما از اداره تجسس آمده ایم، لطفن بگوئید بیاید دم در. »

« بلا دور باشد، کمی کسالت دارد، خوابیده. »

« مادر پسران بیش از کمی، کسالت دارد، بگوئید بیاید، این هم کت اوست، بیاید اول کتی را که جا گذاشته تحویل بگیرید، بعد هم به چند سؤال ما جواب بدهد »

داشتم به همه مکالمات آنها گوش می‌دادم. وقتی صحبت از جا گذاشتن کت شد، فهمیدم که، از کجا آب می‌خورد.

خودم قبلن متوجه جا ماندن کتم شده بودم. ولی چرا کتی را که کنار تخت شیرین جا گذاشته‌ام دست این هاست؟ گمان‌های متعدد، فکرم را در هم ریخته بود.

من که گناهی نداشتم، این شیرین بود که آتش را برافروخت.

خودم را به در رساندم، با دیدن من، دستپاچه آمدند تو، مثل یافتن یا درتله انداختن یک فراری. مادرم مبهوت نگاهشان می‌کرد.

فرصت ندادم:

« چه خبر است آقایان؟! شما که تا حالا آرام و معقول داشتید با مادرم حرف می زدید، او هم که بودن مرا در خانه تأیید کرد، منم که فورن آمدم، دیگر این هجوم برای چیست؟ »
و باز قبل از آنها ادامه دادم:

« درخدمتم، امرتان را بفرمائید. کتی را هم که همراه دارید متعلق به من است. من در آن خانه کار می کنم، علاوه بر کت وسایل شخصی دیگری نیز آنجا دارم...»

بعنوان شروع، این ستوال را مطرح کردند:

« چرا در اتاق خواب خانم خانه جا مانده است؟ »

و قبل از پاسخ من، ادامه دادند:

« بفرمائید برویم پاسگاه، آنجا روشن می شود. »

همراهشان رفتم.

« چند وقت است این ناراحتی را دارید؟ »

این تنها ستوال آنها تا قبل از رسیدن به آنجائی بود که داشتند مرا می بردند. هرچه خودم را جستجو کردم نفهمیدم منظورشان از « ناراحتی » چیست.

جوابشان را ندادم.

«...این هم هوشنگ خان! هوشنگ خان دادالهی »

با این جمله مرا تحویل ماموری دادند، که گوش شنوا نداشت.

« بفرمائید بنشینید! »

به اتاق یک مامور آگاهی یا دفتر ریاست کلانتری شباهتی نداشت. در چنین اتاق هائی معمولن بجای صندلی، آنهم کهنه و به تعداد یکی دوتا، چند مبل شیک وجود ندارد.

داشتم با نا باوری اتاق را بر انداز می کردم که دو آدم نخراشیده ی پر عضله وارد شدند، و بی هیچ کلامی، در دو طرف میز آقای شیکی، که حتمن مامور نبود، ایستادند. نمی دانستم چه دارد می گذرد.

« قربان، با من چکار دارید؟ با وضعی غیرمعارف، مامورین تجسس! شما، مرا از خانه کشانده اند اینجا. نمی دانم این احضار برای چیست؟ و بخصوص آدم های شما، مامورین تجسس چه اداره ای هستند. اصلن قضیه چیست؟ اینجا کجاست؟ »

« چرا از خودشان نپرسیدید؟ »

کمی سکوت.

« بفرمائید بنشینید. »

با اکراه و ناراضی، نشستم.

« گفتید اسمتان چیست؟ »

« من چیزی نگفتم، کسی هم اسم مرا نپرسیده است. ولی مامورین شما، مرا بانام خودم به شما تحویل دادند.»

« می خواستم خودتان اسمتان را بیان کنید »

« شما که هنوز اسمم را نپرسیده اید، ولی اسمم:

هوشنگ است، هو شنگ دادالهی است »

نگاهی به دوتا هیولای اطرافش انداخت، و با چشم و ابرو، در رابطه با من، اشاراتی را ردو بدل کردند.

خوشم نیامد، احساس کردم. دارند بازی در می آورند. به قصد رفتن بر خاستم. آن دو آدم ناجور با هم، به سویم تکان خوردند. وبسیار نا مهربان و نا خوشایند، و به اتفاق گفتند:
« بنشین! »

کمی ترسیدم. و گیج تر از قبل، نشستم و گفتم:
« معلوم هست این جا چه خبره؟، و شما کی هستید؟ و از من چه می خواهید؟ »
آقائی که پشت میز بود، خودش را معرفی کرد:
« من دکتر نصرتی هستم، رئیس این آسایشگاه »
چشمهایم سیاهی رفت، حالم داشت بهم می خورد.
« آسایشگاه! آسایشگاه چی؟ مرا چرا آورده اید اینجا؟ دارم درست می شنوم و می بینم؟ قضیه چیست؟ ... من لزومی نمی بینم که اینجا بمانم و با شما دهن به دهن بشوم. »
و با بلند شدنم برای رفتن، باز آن دو محافظ، این بار بسویم آمدند، و زور بازویشان را حالیم کردند.

« بگیر بنشین ادا هم در نیاور »

و نشاندم!

« خودت می دانی که چه نوع بیماری داری؟ اسمی برای آن به تو گفته اند؟ اسم داروهائی که استفاده می کنی می دانی؟ »
ساکت نگاهش کردم. و هیچ جوابی ندادم. به واقع جوابی نداشتم. چی باید می گفتم؟ جواب های بله، و نه، مرا وارد سناریوئی می کرد که علاقه ای به بازی در آن نبودم.
« پس این جا بایستی بیمارستان روانی باشد. یعنی مرا به دیوانه خانه آورده اید. چرا؟ و به چه حق و حکمی؟، گمان می کنم اشتباه یا سوتفاهمی رخ داده است. اجازه بدهید از خدمت مرخص می شوم. اگر گناه یا جرمی هم مرتکب شده باشم مسیر قانونی مشخص ومعلومی دارد. »
و این بار قاطعن عزم رفتن کردم.
مجددن مرا با خشونت بسیار سرجایم نشانند.
و با چشم و ابرو، اشارات مجددی را رد و بدل کردند.
« نمی خواهید با من صحبت کنید؟ نمی خواهید، بگوئید که چرا مرا به چنین جائی آورده اید؟ »
« پرسیدم، چند وقت است که گه گاه بیماری شما عود می کند؟ »
« من بیمار نیستم. نه دردی دارم، نه تبی، چرا فکر می کنید که مشکلی دارم؟ »
« پزشک فامیلی شما، می گوید، بیش از یک سال است که علائم « شیزوفرنی » را نشان می دهید.

« چی را نشان می دهم؟ »

« (جنون ادواری) را »

« پس چرا طی این یکسال، هیچ گونه حرفی به من گفته نشده است. من چندین بار برای سرفه و تریق واکسن، یک بار هم برای حساسیت که با عطسه های فراوان همراه بود به طبیبم مراجعه کرده ام. هرگز صحبتی از آنچه که شما اشاره می کنید مطرح نشده است. حالا هم اگر اجازه بدهید از تلفونتان استفاده بکنم، در حضور شما باز از او جويا می شوم تا بدانید که اشتباه می کنید. »
« او نظرش را کتبنا اعلام کرده است و در پرونده شما موجود است. لزوی به تائید مجدد آن نیست »
پرونده! برایم پرونده روانی درست کرده اند...؟ چرا؟ جریان چیست؟ ماجرای من و شیرین با هر اقدامی می توانست همراه باشد جز آنچه که دارد اتفاق می افتد.

« ببینید آقا! مگر مرا بکشید که آرام بگیرم. من تحت هیچ فشار و ضرب و شتمی ساکت نمی شوم، باید روشن و واضح بدانم که جریان چیست. باید قبول کنید، که در هر مورد و مسئله و موضوعی می تواند، اشتباه رخ بدهد. خواهش می کنم اجازه بدهید پرونده ام را مطالعه کنم. »
بسیار خشک و عصبانی کننده، در یک جمله کوتاه گفت:

« چنین اجازه ای نداریم »

« از کی باید اجازه گرفت؟ شما که خودتان رئیس و همه کاره اینجا هستید. شما در حقیقت بدون داشتن مجوز، مرا از خانه ام دزدیده اید. اینطور که سنگ روی سنگ بند نمی شود. »
هر بار که، کلی حرف می زدم، فقط یک کلمه جوابم را می داد، آن هم نا مربوط، که قانع نمی کرد. مستاصل شده بودم. این بار نیز گفت:

« دیگه داری حوصله ام را سر میبری »

و پس از کمی مکث ادامه داد:

« این خلاصه علت آوردن تو به اینجا است. بشرط اینکه بچه خوبی باشی توضیح می دهم و پس از آن آمادگی شنیدن حتی یک کلمه بیشتر را ندارم. مثل بچه آدم با آقایان راه می افتی تا جا و مکانت را مشخص کنند. یا می برندت. همین »

بهتر دیدم ساکت و آرام باشم تا بدانم که چرا به اینجا آورده شده ام.

« شما به جنون ادواری مبتلا هستی، که تا حد زیادی قابل درمان است، در یکی از حملات آن به خانم خانه ای که راننده اش بودی، حمله می کنی، و قصد تجاوز به او را داشته ای که جیغ و داد او، و فریادهای شوهر علیش، شما را متوقف می کند. و خوشبختانه با بجا گذاشتن کت خود با خشونت خانه را ترک می کنی، چون در چنین مواقعی گاه امکان قتل نیز هست. »
و با مهربانی که تا حالا نشان نداده بود، اضافه کرد:

« بفرمائید، با آقایان تشریف ببرید. امید وارم معالجات مفید واقع شود. »

« اجازه بدهید فقط یک سؤال مطرح کنم و به اتفاق آقایان بروم. »

سکوتش را که دیدم، جرات پیدا کردم، مامورین گردن کلفتی هم که چپ و راستم را گرفته بودند، مانع نشدند.

« باور بفرمائید، جریان بدین گونه نبوده است. من بهیچ وجه بیمار نیستم. نه جنون ادواری دارم نه جنون جوانی و نه آن اسم پزشکی که گفتید. اگر روزی حوصله داشتید و اجازه دادید، برایتان تعریف خواهم کرد. »

این را گفتم و برخاستم تا به اتفاق ماموران، نمی دانم به کجا بروم.

داشتیم از در خارج می شدیم که شنیدم:

« این درست علامت بیماری است. همه مبتلایان ادعا دارند که بیمار نیستند... ولی هستند »

این آب پاکی بود، که به سر تا پایم ریخت، سردم شد.
